



همگام با رهبر

فرید سیاوش

شبی که آب و خاک، باد و آتش؛ چهار عنصر دوست و هم دشمن هستی باهم یک قدم پس یکقدم پیش رقصیدند؛ شبی که در بارانه، باران نمی بارید، اما آتش در دل بارانه بد مستی داشت و هستی را پیش چشمان گریان مالکان؛ کرد و به هوا بُرد . دود

پگاه آن شب آتشین، سوزنده، دود و درد آلود؛ روی فانی فنا ناپذیر را که بارانه زخمی زادگاهش بود، بوسیده رفتم به دفترم و خبر تلخ آنشب بارانه را آماده کرده انتظار ظهور افغان(میر) و عبدل (عبدالاحمد) را داشتم تا چاپ آن شماره را عملیاتی کنند. سایه سنگین سکوت درجغرافیای کوچک اتاق سلطنت داشت که زنگ تلفن، سکوت را پاره کرد و خیالاتم را پاشان. صدای آشنای ظهور رزمجو بود که با شتاب گفت: رفیق سیاوش، رفیق کارمل خواسته که بچه های نشریه پامیر را خبر کنید. هرچه زودتر خود را پیشروی ارگ برسان من منتظرت استم. از وارخطایی نپرسیدم که گپ از چه قرار است. حکیم عکاس را گرفته به عجله نفس سوخته و شش پخته خود را به در ورودی ارگ رسانیدیم. هنوز از چستی خبر، خبر ندارم؛ ولی یک چیز را خوب میدانستم که از وزارت و سفارت خبری نیست. رزمجو منتظر بود با هم دست دادیم و به داخل رفتیم. چند لحظه بعد رفیق کارمل آمد با همه دست داد و گفت رفقا رفتیم و به من گفت از



پهلویم دور نروی و این مساله را به مسوولین امنیتی با نگاه طرف شان فهماند و من شدم همگام با رهبر.

با قدم های بلند حرکت آغاز شد. رُخ سوی چهار راهی پشتونستان و فروشگاه بزرگ افغان بود. در آنجا ببرک کارمل با چند موچی (پینه دوز) همصحبت شد پیش روی شان نشست، دستان زخمی شانرا در دست گرفت از کار و زندگی شان پرسید و شنید که به چه سختی نان شب و روز را تهیه میکنند؛ اما در کنار غم زندگی، لبخند را فراموش نکرده اند. به فروشگاه بزرگ افغان بالا شد و با فروشنده ها و خریداران از کار و روزگار شان جويا



شد. به تالار بالایی که محفل عروسی جریان داشت رفت؛ با شاه و عروس و جمع از اشتراک کننده های آن محفل خوشی، همصحبت شد. برای شاه و عروس تحفه داد.

شاهد بودم که جمعی زیادی بطرف او آمدند دست دادند و روی بوسی کرده همدیگر را در آغوش گرفتند؛ اشک شادی رخسار ها را تر کرد. و من مشغول کار خودم در کنار رهبر.

در مقابل فروشگاه با دست فروشان، تنگ داران، منتظران بس های شهری، مردم رهگذر دست داد و صحبت کرد؛ مردم به چشمان شان شک داشتند از آن چیزی که در برابرچشمان خویش میدیدند. مردم شهر به همدیگر با رفیق و یا بی رفیق میگفتند اونه بخدا که ببرک کارمل است. ضربان تپش عقربه های ساعت عادی بود اما ضربان تپش قلب من تندتر میزد. به بارانه که شب تلخ، آتشین، دود و غم آلود را گذشتانده بود، رسیدیم. سرای چوب و چای فروشی سوخته بود. ریش سفیدی با صدای بلند گفت ببینید ببرک جان بالای بام است. بلی بر بام خانه های مردم برآمده بود تا عمق و پهنای آتش سوزی را با چشمان خود بهتر ببیند و بداند. با جمع کثیری از کسانی که آسیب دیده و ضرر کرده بودند صحبت کرد و قول کمک داده به مسوولین در همان لحظه دستور و وظیفه سپرد که چکار ها باید انجام شود. تا هماندم هم زمین سوخته بارانه داغ بود و مرده دود از جا- جا بلند میشد و نمیشد همه جا پا گذاشت. در کوچه بارانه دهها خانواده از او دعوت کردند تا به خانه هایشان بروند. به دو سه خانه هم رفت با اعضای خانواده صحبت کرد از دختران و پسر بچه ها از درس و مدرسه و از کتاب و مکتب و سرگرمی های شان پرسید و از آنها شنید.

در آن لحظه دوکار مشکل تر بود یکی برای مسوولین امنیتی و دیگر برای من تا جریان بازدید از شهر و دیدار با مردم و آسیبدیدگان و حرف های را که مردم با کارمل و کارمل با مردم میگفت با امانتداری خبر نگاری، صدا برداری و یاد داشت کنم.

گزارش آن دیدار زیر نام "شهر در قدم های رهبر جان تازه یافت" در نشریه پامیر به صورت رنگی و تصویری که قسمت بیشتر را عکس مردم با رهبر و با زیر نویس گفته های که باهم گفته بودند، نشر شد و غوغا برپا کرد. نزدیکی های چهار صبح شماره از چاپ برآمد و بچه های پامیر از کار خود خرسند. ساعت شش صبح چند شماره را برای رزمجو که منتظر بود رساندم. با اشتیاق صفحات را از نظر تیزبین خود تیر کرد؛ گزارش خبری را خواند و برای من و کارکنان پامیر تبریکی داد و گفت چند شماره را باید برای رفیق کارمل برسانم.

رزمجو با بسیار خوشحالی میگفت که رفیق کارمل چندین بار محتوای فشرده و تصویری پامیر را با دقت تمام از نظر گذشتاند و با خواندن گزارش و حرف های که مردم با ایشان در میان گذاشته بودند، گفت: رفقای پامیر ابتکار جالبی کرده اند. این شماره را همان پینه دوز بیسواد هم میتواند بخواند و بفهمد. تبریکی و تشکری من را برایشان برسان و برای شان بگو که بزودی از نزدیک با آنها دیدار خواهم داشت.

روایت آن دیدار برای آینده؛ اما تیراژ آن شماره از سی هزار به سیصد هزار رسید و دست بدست می چرخید. آن دستاورد کار جمعی بچه ها و دختران پامیر بود.

زمانه می چرخد؛ دیروز اگر غریق غم غلغله کار بودیم؛ امروز غریق غم غربت.

خاطره؛ یعنی گذشته ها، گذشته...!